

هفتاد و نه



میشم موسوی

کالیپوہ

میثم موسوی نسیم آبادی

سرشناسه: موسوی نسیم‌آبادی، میثم (۱۳۶۳)

عنوان کتاب و نام پدیدآور: کالیوه / میثم موسوی نسیم‌آبادی

مشخصات نشر: تهران، بی‌نا، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ۳۴ ص

موضوع: شعر سپید و یک غزل

ایمیل پدیدآورنده: meysam.han@gmail.com

من نه نان، نه غم و حتی سینما را هیچ وقت جدی نگرفته‌ام.

من برای اتلاف وقت بازی می‌کنم!

برای فرار از درک حقایق هولناکی که نمی‌دانم چیست.

«حسین پناهی»

- ۷.....آغاز سخن
- ۹.....بیست و سه سال
- ۱۲.....ارگاسم
- ۱۴.....بسمل کردن
- ۱۶.....کالیوه
- ۱۸.....شکوفه‌های پژمرده
- ۲۱.....آرامش گمشده
- ۲۵.....وطن
- ۲۷.....سنگ‌فرش‌های خیابان
- ۲۹.....راز
- ۳۱.....مرگ
- ۳۳.....اندوه من



آغاز سخن



بسیار شنیده‌ایم که می‌گویند: لطفاً شعر تحویل ما ندهید! بدون تردید مقصود دوستان ما از این جمله معنای دیگر این واژه و استفاده نمودن از واژگان بی‌اساس و بی‌ربط است، و آلا هر کسی می‌داند که شعر چیست و غنای فرهنگی هر ملّتی به شعر و ادبیات آن وابسته است.

«کالیوه» عنوان جُنگی است شامل چندین شعر سپید و یک غزل از تراوش‌های ذهنی انسانی سرگردان و جستجوگری در مسیر شدن که همواره با خود زمزمه می‌کند:

شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد
من مرثیه‌خوان دل بیچاره‌ی خویشم

تهران، میثم موسوی، ۱۳۹۴/۱۲/۱۷

م

بیست و سه سال

صادق از کدامین آثار تو سخن بگویم؟

از سه قطره خون،

که قلبم را شکافت؟

از بوف کور،

که افکارم را به آتش کشانید؟

از بعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه،

که روانم را مست کرد؟

و یا از زنده‌بگورت،

که سرشتم را درید و مرا رسوا ساخت؟

صادق تو از جوانی گذر کردی

و در میان سالی هدایت بودن را برگزیدی

اما من چه بگویم که در اوج جوانی،

هدایت‌شده مسیر را طی نمودم

و بر میان سالی خویش خندیدم.



صادق از بیست و سه سال می‌گوییم!

نه از بیست و سه سالِ علی دشتی،

که از بیست و سه سالِ عمر رفته،

از بیست و سه سالِ تنهاییِ کامل،

از بیست و سه سالِ پاسخ‌گداییِ کردن

و از بیست و سه سالِ عاشق زنده‌بگور شدن.

صادق از بیست و سه سال می‌گوییم...



۱۲



می‌اندیشید و گمان می‌کنید که متفکرید!

پپرسید، اما تعجب نکنید.

متعجب شوید، ولی قضاوت نورزید.

دوست داشتید دادگاه تشکیل دهید،

اما بدون دادستان،

تنها با وکیل مدافع متهم

آن هم بدون قاضی

و البته آن چکش گردِ کزایی!

گفتم دوزنقه یاد باقلوا افتادم.

پس معلوم می‌شود که اصالت با هستی است نه با ماهیت.

هرچند من تصوّر می‌کنم که ارگاسم مقدّم بر هستی است.

این هم از درسِ فلسفه‌ی امروز ما:

اصالت ارگاسم.

۱۴

به کدامین درگاه سجده می‌کنید،

که دیدم نیچه خدا را سر بُرید.

پدرمان بهشت را به ارزنی فروخت

و مادرمان آتش دوزخ را به بهای سؤالی خرید!



سال‌ها به دنبال پاسخ بودم

و می‌پنداشتم

غایت زندگی، دریافت پاسخ‌هاست!

چه ساده لوحانه می‌اندیشیدم

و چه کوتاه‌فکرانه گمان می‌کردم!

حال بر آن‌ام

که تنها باید پرسید و پرسید،

تا به حیرت رسید...



صبا صبا

شکوفه‌ها پژمرده‌اند!

من از سرزمینی با تو سخن می‌گویم،

که افکارشان خامه‌ی روی بستنی،

تمایلاتشان زله‌ای

و شجاعتشان همچون زه کمان.

من از شهری با تو سخن می‌گویم،

که خواسته‌هایشان ستاره‌ی سهیل،

هدف‌هایشان سرد

و بی‌مهری‌شان همچون دیوار چین.

صبا صبا

شکوفه‌ها پژمرده‌اند!

من از خانه‌ای با تو سخن می‌گویم،

که کلامشان شکننده‌ی جان،



راهشان مه‌آلود

و پنجره‌های‌شان رو به گذشته باز.

من از مردمانی با تو سخن می‌گویم،

که مرام‌شان زینده‌ی فرومایگان،

شکایت‌هایشان سخیف

و قضاوت‌های‌شان همچون دستار سیاه.

صبا صبا

شکوفه‌ها پژمرده‌اند!





حال آن روزهایی را دارم

که با خود نجوا می کردم:

دوستت دارم.

چه زیبا بود

و چه آرامشی داشت.

باید ندانست و اهل گریز بود

اما من اعراب گریختن نمی دانم

و در ندانسته‌های خود شناورم.

کاش مرا جهل مرکب بود

تا عشق را عاشقانه

زندگی می کردم.

کاش مجنون بودم

و از پی لیلی در کوچه‌ها دوان.



کاش شیرین خود را

با پرسش‌های فلسفی

معاوضه نمی‌کردم.

و کاش زلیخا را

رسم عاشقی می‌آموختم.

اکنون من و این سرما،

طوفانی در راه است

تا گیاهان عَشَقَه،

بر عشق من

از خود شرمنده شوند

و تن نحیف من را

همچون سروی ستبر

ببینند.

آری،



من روزی عشق را

دوباره به نام خواهم خواند.

۲۵

از پنجره‌ی موازی قفس،

نگاه مرا پذیرا باش.

دیر زمانی‌ست پیوستگی،

کسب‌وکار من است

و کره‌ی زمین وطن من...

۲۸

سنگ فرش های خیابان

دوستان بسیاری دارم

برخی پیرو چندضلعی،

تعدادی چشم دوخته به مثلث

و اندکی مبلغ دو خط موازی.

اما من عاشق دایره هستم!

دیرزمانی ست قدم‌های ام مونس من

و خیال‌ام مرهم من است.

شبی در خیابان فریاد زدم:

به کدامین گناه تنهایم؟

و در ادامه افزودم:

سنگ‌فرش‌های خیابان

دوستی مرا پذیرا باشید.



مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز...

دوست دارم پرده‌داری کنم

و با بانگی غریو، فریاد برآورم:

ای راز،

ای سخیف‌ترین کلمه‌ی هستی،

می نخسبم با صنم با پیرهن.





ای مرگ

ای بوتیمار دل‌های پژمرده

تو را به عروسکان ساعتی،

سوگند

آغوش‌ات را

صحنه‌ی استحاله‌ی من گردان.

دیری‌ست به پیشواز تو آمده‌ام،

مرا به تمسخر نشسته‌ای!

پنجه در پنجه مبارزه کرده‌ام،

به‌عمد مغلوب شده‌ای!

سپس باخت‌هام

خود را دوپینگی معرفی نموده‌ای!

به کمیته‌ی استیناف شکایت خواهیم کرد...





روزگاریست تنم باورِ اندوهِ من است
که تنم نی که غمِ خاورِ اندوهِ من است
از غمِ می‌گذرم راه به‌جایی نبرم
که تمام سخنم گوهرِ اندوهِ من است
چون شکر می‌زنمش بازنخواهم خورمش
که نمک شهد نگردهد شکرِ اندوهِ من است
ای بسا هرچه که گفتیم سرشتیم ز خود
مرحبا صادقِ ما داورِ اندوهِ من است
سخنم یا که غمِ یا که تنم حرف تو چیست
رازِ سرِ بسته‌ای و این دگر اندوهِ من است

KALIVEH

MEYSAM MOUSAVI

